

سودابه اشرفی در سال ۱۳۳۸ در تهران متولد شده و اکنون مقیم آمریکا است. از او داستان‌هایی در نشریات ایران و آمریکا منتشر شده است.

مجموعه داستان کوتاه «فردا می بینمت» اولین مجموعه داستان‌های کوتاه اوست که شامل ۱۸ داستان کوتاه می‌شود و جایزه ادبی گلشیری را در سال ۸۶ دریافت کرد. زمان «ماهی‌ها در شب می‌خوابند» نیز اولین زمان اشرفی است که برنده بهترین زمان سال مهرگان ادب در سال ۸۳ شد.



سودابه اشرفی

«چه دوست دارید سفارش بدهید؟»  
نزدیک پیشخان ایستادم.  
«مرغ سرخ کرده با سیب زمینی، سیب  
زمینی شیرین...»  
صندوقدار همان طور که در دفترچه  
مخصوص سفارش می‌نوشت با صدای بلند  
گفت:

«مرغ سرخ کرده با...» سرش را بلند کرد  
و منتظر به من زل زد. مستقیم توی چشم‌هایم  
من با صدای آهسته گفتم: «استیک  
نیویورکی با نان ذرت...»

«استیک نیویورکی با... دیگه؟»  
سرش را بالا کرد. چشم‌های تنگش  
روی ژاکت جینم چرخید. شاید فکر می‌کرد  
چقدر پستان‌هایم کوچک است. داشتم عرق  
می‌کردم.

«همین، نوشیدنی؟»

«ها؟»

«نوشیدنی؟ پپسی، کوکا، سون آپ،  
اسپرایت، اسلایس، لیموناد، آب پرتقال...»  
با لبخند صورت غذا را به طرفم هل داد.

«پپسی، دوتا، لطفاً.»

قیمت‌ها را تند تند به زبانی که  
نمی‌فهمیدم زمزمه کرد و روی ماشین  
حساب جمع زد:

«بیست و شش دلار و بیست و هفت  
سنت!»

کارت اعتباری توی دستم عرق کرده  
بود؛ با شلوارم پاکش کردم و گذاشتمش  
روی پیشخان. صندوقدار کارت را برداشت.  
خودکار را پشت گوشش گذاشت. کارت را  
روی دستگاه مخصوص کشید و منتظر ماند.  
دستگاه جوابی نداد. دو دفعه دیگر آن را  
امتحان کرد.

گفت: «جواب نمی‌دهد. می‌خواهید از  
کارت دیگری استفاده کنید؟»  
«نه.»

در باد پریشان می‌شد.

از نور آفتابی که تمشک‌های سرخ‌رنگ  
زیر آن برق می‌زدند در رستوران خبری  
نبود. همه جا را با لوستر روشن کرده بودند.  
در چوبی و سنگین رستوران پشت سر از  
دستم‌رها شد. چند قدم اول را راحت‌تر جلو  
می‌رفتم. اما هر چه به پیشخان نزدیکتر  
می‌شدم، قدم‌هایم سنگین‌تر می‌شد.  
گرم شده بود. چند قدمی مانده ایستادم.  
رستوران خلوت بود.

«یک نفر هستید؟»

دخترک چشم‌های بادامی داشت. فکر  
کردم ویتنامی است.

«نه. دو نفر. با خودم می‌برم.»

بیلی همیشه حساب همه چیز را می‌کرد.  
می‌دانست ساعت دو و نیم بعد از ظهر نه  
وقت ناهار است نه شام. کله‌اش خوب کار  
می‌کرد.

صندوقدار ویتنامی صورت غذا را روی  
پیشخان گذاشت.

ماشین تپ‌تپ‌های آخر را کرد و رو به  
خیابان اصلی جلو رستوران با فاصله کافی  
ایستاد.

بیلی دست گذاشت پشت گردنم و سرم  
را کشید به طرف خودش. صورت و لب‌هایم  
را بوسید. نفسش بوی همان سیگار برگی  
را می‌داد که «سیلویا ام. بردبری» دیروز  
از فروشگاه توتون جزایر کارائیب برای او  
خریده بود.

از پنجره تفی روی بته‌های تمشک  
انداخت. پیچ پخش صوت ماشین را تا آخر  
پیچاند و دو دستش را روی فرمان گذاشت.  
یک پایم بیرون روی زمین بود که گفت:

«برو دیگه لعتی!» و غش غش خندید:

«برو. زود باش. خراب نکنی‌ها!»

از میان بوته‌های تمشک گذشتم.  
چند متری رفتم. بعد برگشتم نگاه کردم.  
نیم‌رخش به طرف من بود. صدای موسیقی از  
پنجره بیرون می‌زد. سرش را تکان می‌داد  
و موهای بورش که تا روی شانه‌ها می‌آمد



«ها، یک دقیقه... کارت شناسایی می‌خواهد کارت شناسایی لطفاً»  
 «همراهم نیست» صدایم لرزید. حتماً لرزید.  
 کاغذ سفارش غذا و کارت را برداشت و همان طور که به طرف عقب رستوران که حتماً آشپزخانه هم همان جا بود، می‌رفت گفت:  
 «بفرمایید بنشینید، شاید ماشین اشکال پیدا کرده.»  
 خیلی همیشه خوب می‌داند چکار کند. فقط دو مشتری در رستوران بود. مردی پشت بار کف دو دستش را دور لیوان مشروبش حلقه کرده بود. مرد تنهای دیگری پشت یکی از میزها غذا می‌خورد. بقیه رستوران تا آنجا که من می‌دیدم خالی بود. خیلی گفته بود که

خلوت است. حرفش هم مثل هر روز درست از آب در آمده بود.  
 خودم را روی نیمکت انتظار انداختم و به شیشه‌های کوچک و رنگی در رستوران چشم دوختم. دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که دختر ویتنامی برگشت. مرد بلند قد و لاغری که موهای زرد و پوست سفیدی داشت پشت سرش می‌آمد. خودکاری در دست داشت و گوشه کاغذی که از جیب پیراهنش بیرون زده بود. رفت پشت پیشخوان ایستاد و به من نگاه کرد. لبخند زدم و تند و بدون فکر بلند شدم. ایستادم. دست هایم را کردم توی جیب های شلوارم و لبخند به لب همانطور خیره ماندم. کارتی روی سینه مرد سنجاقی شده بود. روی آن نوشته بود:

«مدیر»

پشتش را به من کرد و زیر لب چیزی گفت. صندوقدار اول با تعجب نگاهش کرد و بعد گفت: «بسیار خوب»  
 مدیر از همان راهی که آمده بود، برگشت. دختر ویتنامی دولا شد و از زیر پیشخوان یک حوله سفید و یک بطری پلاستیکی که از مایع آبی رنگی پر بود بیرون آورد. ماده تمیز کننده را روی پیشخوان پاشید و حوله را روی آن کشید. سعی می‌کردم به چشم هایش نگاه کنم اما او نگاهم نمی‌کرد. موهای سیاه و ابریشمی اش اطراف صورت تکان می‌خورد و دست ها را تند و محکم روی پیشخوان می‌کشید.  
 فکر کردم ژاکتم را در پیاورم. کم کم

داشتیم کلافه می‌شدم. ژاکتم را در آوردم. دوباره نشستم. شلوارم تا بالای قوزک پاهایم می‌آمد. به کفش های کتانی ام نگاه کردم. رنگ سفیدشان به زردی گراییده بود. به خودم نگاه کردم. شلوارم، پیراهنم دست هایم به پستان های کوچکم. من تقریباً هم قد و هیکل خیلی بودم. هر دو مان کوچک و لاغر بودیم. از خودم پرسیدم مردم از کجا می‌فهمند من زلم؟

صندوقدار حوله را روی صندوق می‌کشید. بلند شدم. رفتم پشت در رستوران نگاهی به خیلی پیندازم. لبم رخش به طرف من بود هنوز کله را با موزیک تکان می‌داد و موهای بورش اطراف صورت پریشان می‌شد. زن و مردی دست هم را گرفته بودند و به طرف رستوران می‌آمدند. چند قدم عقب آمدم. خیلی این طرف را نگاه نمی‌کرد. دختر ویتنامی آمده بود و نیمکت را پاک می‌کرد. حالا نزدیک بود و رو به من داشت.

«به زودی حاضر می‌شود»

زن و مرد آمدند تو. با این که وظیفه صندوقدار بود اما او به گارسون اشاره کرد که آنها را سر میزش ببرد و خودش هم چنان نیمکت را پاک می‌کرد. برگ های مصنوعی گلدان ها راه مجسمه های مرغ و خروسی که با آن ها دیوارها را تزئین کرده بودند و تابلو بزرگ صورت غذا را که نزدیک پیشخوان روی سه پایه بود یکی از دو تلفن زنگ زد. صندوقدار پشت پیشخوان دوید. طوری ایستاد که می‌توانست مرا ببیند. گوشش را برداشت.  
 لحظه ای گوش داد:  
 «بله. حتماً»

گوشش را گذاشت و مستقیم به من نگاه کرد:

«همین الان حاضر می‌شود»

دستمال را دوباره روی پیشخوان کشید. زن و مردی که چند دقیقه پیش آمده بودند صورت غناها را می‌خواندند. گارسون با

لبخند آن‌ها را هدایت کرد. سر و کله مدیر دوباره پیدا شد. وارد راهرویی شد که تابلو «دستشویی» روی دیوار آن نصب شده بود. کمی نگذشته بود که بیرون آمد. بلند شدم رفتم که از پشت شیشه های کوچک بیلی را نگاه کنم.

نیم رخ او به طرف من بود. حضور دختر ویتنامی را پشت سرم حس کردم. باز هم نیمک را گردگیری می کرد. سردم شده بود. موهای دست هایم را دوباره روی پوست خواباندم. بیلی به این طرف نگاه نمی کرد. بیلی خیلی خونسرد بود و سیگارش را دود می کرد. فکر کردم کاش من هم مثل بیلی بودم. می گفت اگر من هم مثل او کله ام خوب کار می کرد می توانستم بعضی وقت ها حتی خودم را عوض او جا بزنم.

دلَم می خواست بیلی هم آمده بود. مردی که پشت پیشخان بار نشسته بود رفت توی دستشویی. دو گارسون دست به سینه ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. انگار زیر چشمی نگاهم می کردند، هر دو با هم. مدیر آمد و دو لیوان کاغذی آورد و روی پیشخان گذاشت. قطره های قهوه ای پر از حباب از بغل لیوان ها پایین می چکید. با ژاکتم دست هایم را پوشاندم. از پشت شیشه های کوچک رنگی نگاه کردم. بیلی سیگار می کشید.

برگشتم کنار پیشخان ایستادم. نگاهم را از مدیر دزدیدم. گفت: «الان برمی گردم.» لهجه انگلیسی غلیظی داشت. گارسون ها نگاهم می کردند. شاید اگر بیلی بود، اینقدر کلافه نبودم. اما بیلی فکر می کرد این طوری بهتر است. این طوری که من تنها بروم. بیشتر وقت ها هم حرفش درست بود. برگشتم روی نیمکت نشستم. ژاکتم را پوشیدم. دست هایم را لای ران هایم گذاختم که نلرزد. تلفن زنگ زد؛ یک زنگ کوتاه. دختر

ویتنامی جواب داد:

«بسیار خوب.» بعد به در نگاه کرد. گارسون ها هم چنان دست به سینه ایستاده بودند. دیگر حرف نمی زدند. دختر ویتنامی حوله و بطری ماده تمیز کننده را رها کرد. آرنج را روی پیشخان گذاشت و دستش را حایل چانه کرد. در صورتش چیزی نمایان نبود. بیلی همیشه می گفت: «چهار چشمی مواظبشون باش!» پنجه هایم را توی کفش کتانی ام تکان دادم. خواستم از جا بلند شوم، پنجه هایم خواب رفته بود.

مردی که پشت بار نشسته بود سالانه صندوقدار رفت. سالانه از در رستوران بیرون رفت. صندوقدار گفت:

«روز شما به خیر!»

مدیر انگلیسی به هیچ کس نگاه نکرد. غذاها را نیاورده بود. رفت پشت صندوق و با اطمینان و محکم انگشتش را روی یکی از دکمه ها زد. صندوق با سر و صدا باز شد. کمی با پول ها ور رفت و آن را دوباره بست. از همانجا سر تا پام را برانداز کرد. می خواستم لبخند بزنم اما لب هایم تکان نخورد. به شیشه های کوچک رنگی فکر کردم. نزدیک پانزده دقیقه بود که بیلی توی ماشین به موسیقی گوش می داد. بیلی همین اش خوب بود. هیچ وقت عصبانی نمی شد. صبرش زیاد بود. برای همین همیشه حساب هایم درست از آب در می آمد.

در رستوران سنگین و بی صدا باز شد. هر دو بالا بلند و چهار شانه بودند. یکی شان عینک دودی داشت. احساس کردم گونه هایم می سوزد. لب هایم شروع به لرزش کرد. افسری که جلوتر می آمد، در را نگه داشته بود تا دیگری داخل شود. چند قدم اول را برداشتم، انگار روی مثنی سوزن راه می رفتم. قصد داشتم از لای در بخزم بیرون.

«ببخشید خانم!» نمی دانم کدام یکی بود. سرم را برگرداندم. در فضای رستورانی که حالا در اثر تابش نور خورشید به چشم هایم تاریک شده بود، انگشت مدیر را دیدم. مرا نشان می داد. برق چشم هایم را هم دیدم. پاهایم را باز کرده بود. فکر کردم چقدر محکم روی همان زمینی ایستاده که تا لحظه ای پیش مثل سوزن در پاهای من فرو رفته بود. شانه هایم در فضای باز لای در، سرگردان ماند. مثل اینکه هر قسمت بدنم به طرفی کشیده می شد. سرم را چرخاندم که دنبال بیلی بگردم. دو ماشین پلیس با آژیرهای خاموش اما چراغ های روشن چشمک زن جلو در رستوران ایستاده بود. بیلی نبود.

دست هایم را روی سقف ماشین گذاشتند. یکی از آنها بدنم را گشت. سردی انگشت هایم را روی فوزک پاهایم حس کردم. دست هایم را برد پشت سرم و دستبند زد؛ شانه هایم را از عقب نگاه داشت و بدنم را چرخاند. آن که عینک دودی داشت کارت اعتباری را میان شست و انگشت اشاره طوری که من هم روی آن را بینم گرفته بود و می خواند: «سیلویا ام. بردبری؟» دو زن وارد رستوران شدند. بیلی را نمی دیدم. گارسون ها پشت شیشه های کوچک نگاهمان می کردند. بیلی را نمی دیدم.

«سیلویا ام. بردبری؟»

از سیلویا ام. بردبری همین قدر می دانستم که ظرف دو هفته گذشته شکم من و بیلی را سیر کرده بود. روز قبلش هم که به فروشگاه توتون رفتیم، بیلی جلو فروشنده که دختر جوانی بود من را «خانم بردبری» خطاب کرد و لبخند زد. بعد یک جعبه سیگار بری برایش خریدم و کاغذ رسید خرید را امضا کردم. وقتی فروشنده جعبه را توی

کیسه گذاشت و به دستم داد، کارت اعتباری را هم روی پیشخان جلوم گذاشت و گفت: «متشکرم خانم بردبری، لطفاً باز هم برای خرید به مغازه ما بیایید»

بیلی کارت را برداشت، دستش را انداخت دور گردنم و سرش را گذاشت تو گوشم و با صدایی زیر آدای دخترک را در آورد:

«متشکرم خانم بردبری، لطفاً باز...»

اما بیلی را خوب می شناختم. بیلی دوست پسر من بود. بیلی مرد باهوشی بود که موقعیت ها را خوب تشخیص می داد.

ماشین پلیس که حرکت کرد، او را آن طرف خیابان توی پارکینگ رو به روی دیدم. دست هایش همان طور به فرمان چسبیده بود و درست از رو به رو ما را نگاه می کرد.

۱- سوره اشراف؛ فردا می بینم، تهران، ورجارند، ص ۳۲ تا ۳۹

## تفسیر داستان جمال میر صادقی

داستان کوتاه «بیلی» از نوع داستان های پیرنگی، یا حادثه پردازانه است؛ در این نوع داستان ها، حادثه ای نادر محور داستان قرار می گیرد؛ حادثه ای که ذهنیتی را دگرگون می کند و شخصیتی را تکان می دهد و موجب دگرگونی روحی او می شود.

گی دوموپاسان، نویسنده فرانسوی در نوشتن این نوع داستان ها چیره دست است و به همین دلیل از این داستان ها به عنوان داستان های گی دوموپاسان نیز یاد می کنند.

در این نوع داستان، اغلب، زبان روایت ساده و سراسر است و موجز است.

داستان با جزئیاتی روشن و آهنگ کلام یا عمل داستانی سریعی همراه است و حادثه در آن بر خصوصیت روانی غلبه دارد و برجسته می شود و اغلب دارای خصوصیتی طعنه آمیز است و آگاهی و بیداری را در شخصیت داستان به نمایش می گذارد.

موضوع داستان کوتاه «بیلی» ساده است. دختری به ترغیب دوست پسرش، بیلی، با کارت اعتباری که متعلق به آن ها نیست (در داستان مشخص نمی شود که چگونه آن را به دست آورده اند) برای خرید به رستورانی می رود تا باز هم از کارت بهره بگیرد. صاحب کارت شخصی است به نام سیلویا ام بردبری. اما این بار، برخلاف بهره گیری دفعه های دیگر از کارت، موفق نمی شوند و دختر گرفتار می شود و دوست پسرش هم خود را از معرکه بدر می برد.

ماشین پلیس که حرکت کرد، او را آن طرف خیابان توی پارک رو به روی دیدم. دست هایش همان طور به فرمان چسبیده بود و درست از رو به رو ما را نگاه می کرد.

توجه بیش از اندازه به «حادثه»، گرچه داستان را گیرا و پر کشش می کند، اما مثل بیشتر این نوع داستان، از عمق و واقعیت آن ها می کاهد، زیرا که در آن ها تأثیر به لحاظ خود تأثیر می آید، نه به علت واقعیت های عام زندگی. حادثه ای استثنایی (بهره گیری در طول دو هفته از کارت اعتباری دیگری) محور داستان قرار می گیرد تا کنجکاوی خواننده را برانگیزد. پایانبندی غیر منتظره آن، داستان را به داستان های لطیفه وار شبیه می کند، در داستان های لطیفه واری مثل «گردن بند الماس» نوشته گی دوموپاسان و «هدیه مغان» اثر ا. هنری، خواننده با پایانبندی شگفت انگیزی روبرو می شود، نویسنده از این شگرد استفاده

می کند تا خواننده را به دنبال خود بکشد، شگردی که ا. هنری نویسنده آمریکایی اغلب در داستان هایش به کار بسته است. داستان های او جذاب و خوش ساخت و سرگرم کننده اند اما از عمق چندانی برخوردار نیستند.

گرچه داستان کوتاه «بیلی» نیز مثل داستان های لطیفه وار پایانی غافلگیر کننده دارد، اما داستان حقیقت مانند است و خواننده پیشاپیش برای این پایانبندی آماده شده است و همین امر داستان را از داستان های لطیفه وار متمایز می کند، این مهم، به طور عمده از دور راه به دست می آید. اول، تکیه نویسنده بر جزئیات روانشناسی و ویژگی ها خلقی و روانی دختر که کیفیت حادثه محوری داستان را برای خواننده موجه و واقعی جلوه می دهد.

دوم، بهره گیری نویسنده از زاویه دید اول شخص که شخصیت اصلی، داستان را نقل می کند و به باورپذیری داستان اضافه می شود، چون وقتی داستان از زبان کسی نقل می شود که خود نیز در ماجرای آن سهیم است، خواننده بیشتر آماده پذیرش آن می شود.

نکر کردم چقدر محکم روی همان زمینی ایستاده ام که تا لحظه ای پیش مثل سوزن در پاهای من فرو رفته بود. شانه هایم در فضای با زلای در، سرگردان ماند، مثل اینکه هر قسمت بدنم به طرفی کشیده می شد.

تکرار اینکه «بیلی کله اش خوب کار می کرد» و «خوب می داند که چکار می کند»، و «بیلی همیشه حساب همه چیز را می کرد»، کیفیت طعنه آمیز داستان را به وجود می آورد. می بینیم دختر را تنها به رستوران می فرستد و وقتی پلیس دختر را دستگیر می کند، خودش را در می برد.

«بیلی مرد با هوشی بود که موقعیت ها را خوب تشخیص می داد.»